



## مردان پوک

### مصاحبه‌ی چاپ نشده‌ای با فرخ تمیمی

شماره: آن چه که پیش رو دارید، بخشی از مصاحبه‌ی مفصلی است که به هنگام زنده بودن فرخ تمیمی توسط امید فیروز بخش و زیر نظر محمد ماشه اکبریانی انجام شده است. متن کامل آن به زودی در «مجموعه‌ی تاریخ سده‌ی ادبیات معاصر ایران» فرخ تمیمی\* توسط نشر روزگار منتشر خواهد شد.

پدر من اهل طالقان بودند و اسمشان میرزا محمد طالقانی. میرزا هم به معنی ملا و باسواد بوده است. اگر قبل از اسم و بعد از اسم بیاید، معنی شاهرزاده می‌دهد. اما حضرتشان، طالقانی بود و آن طور که تعریف می‌کنند، پدر بزرگم در آن جا بقیعه‌ای داشته و یک بار که سیل می‌آید و شمه جا را خراب می‌کند، این بقیعه سالم می‌ماند. حالا چه کرامتی داشته، نمی‌دانم.

اما خود پدرم با دکتر حشمت جنگلی دوست بود. یعنی همان دکتر حشمت معروف که هم رزم میرزا کوچک خان بود و حتی مادرم تعریف می‌کرد که رضاشاه پدرم را فرستاده بود پیش دکتر حشمت که با او صحبت کند، چون پدرم منشی بود و خط خوشی هم داشت و کتابی هم نوشته است به نام «دکتر حشمت که بوده و جنگل گیلان چه بوده» به هر حال پدرم مذاکره می‌کند، اما نمی‌تواند کاری از پیش ببرد تا این که رضاشاه هم حمله کرد و همه را تار و مار کرد و دوست میرزا کوچک خان خالو قربان سر میرزا کوچک را برید و در توبره برای رضاشاه فرستادند.

شش کلاس بیشتر سواد نداشت، ولی خیلی شعر بلد بود و برایمان زیر کرسی شعر می‌خواند. خرج همه‌ی بچه‌ها را هم از راه خیاطی درمی‌آورد.

### شما چندتا بچه بودید؟

مادرم همیشه پدرم را فحش می‌داد که این گور به گور شده هفت تا بچه درست کرده. از این هفت تا من و اقدس و توران از یک مادر بودیم و بقیه از زنده‌های دیگر.

### خانهِ شما در کجا بود؟

آن جایی که نصرت رحمانی هم خانه داشت. محله‌ی فقیرنشین بود. محله‌ی بدی بود. پر از افراد لات و ولگرد. پدرم هست یک نوکر داشتیم که معتاد بود و یک گربه هم داشتیم که این گربه را هم مرتب کتک می‌زد. می‌گفت که چون گوشت می‌دزدد، او را کتک می‌زند. پیرمردی بود که چند سال بعد از پدرم او هم مرد.

### از او چیزی به خاطر دارید؟

خیلی مرا کتک می‌زد. یعنی این که فکر کنید به من بگویند حضرت فرح خان از این حرف‌ها نبود. هر کار بدی می‌کردم، کتک مفصلی از او می‌خوردم. به مادرم هم نمی‌گفتم، چون او هم اگر می‌فهمید، مرا دعوا می‌کرد.

یک بار یادم هست عالی‌بخانه خواهرم - برای ما میوه‌ی به فرستاده بود. من هم دندان‌هایم کوچک بود. داشتم به می‌خوردم و با این نوکرمان می‌رفتم که روغن نسیه بخریم. یکی از دندان‌هایم به خاطر گاز زدن افتاد. او هم یک پس‌گردنی محکم زد به سرم، که حالا من جواب مادرت را چی بدهم [خنده]. حالا عقلمان هم نمی‌رسد که این دندان شیری است و می‌افتد.

یک بار هم یادم هست پسر صاحب‌خانه که معمار بود و خیلی هم پولدار بود، افتاد توی حوض و کلاهش هم کچل بود. این نوکر چشمش نمی‌دید.

### شما کی به دنیا آمدید؟

بنده در ده اسفند ۱۳۱۲ در شهر بیشابور متولد شدم. چون پدرم کارمند دارایی بود و در جاهای مختلف کار می‌کرد، مدتی هم قبل از آن که به الیگودرز برود، در بیشابور بود و من هم در آن‌جا به دنیا آمدم و به خاطر همین که از این شهر به آن شهر می‌رفت، چندبار هم ازدواج کرده بود. چون مجبور بود در هر شهری زنی بگیرد تا کارهایش را انجام دهد و البته تعدد زوجات آن موقع یک کار عادی بود.

### مادرتان که بود؟

مادرم از خانواده‌ی میرشکار مقدم بود. جدش امیرشکار ناصرالدین‌شاه بود. در این خیابان سوم اسفند، یک کوچه است به نام امیرشکار که مادر کودکی قبل از آن که ویلان شویم، آن‌جا بودیم، که بر سر در خانه هم شاخ گوزن زده شده بود. مادرم بسیار زیبا بود و حداقل ده سالی هم کوچک‌تر از پدرم. مادرم زن سوم پدرم بود و در واقع زن آخر و از آن‌جا که از خانواده مهمی بود، پدرم دیگر جرأت نکرد ازدواج کند و در ۵۰ سالگی هم مرد. درست در دو یا سه سالگی من.

### به چه علتی؟

ولله نمی‌دانم. مادرم می‌گوید که ماهی از شمال آورده بودند، خورد، مریض شد و بردیمش بیمارستان نجمیه و در بیمارستان مرد.

### از مادرتان خاطراتی دارید؟

مادرم زن عجیبی بود. خیلی حیف شد مرد. زن بسیار فهمیده، بذله‌گو و مردم‌داری بود. اگر مادرم نبود، من مرده بودم. خیلی زحمت برداشتم. الهی قربانش بروم. همیشه مرا با خودش به حمام می‌برد. این بقچه‌ی حمام را زیر بغلم می‌گرفتم و دنبالش می‌رفتم. بچه‌های محل هم می‌خندیدند که بچه‌ننه را مادرش می‌بردش حمام.

می گفت که من بچه‌ی یتیم است و اسمش را بنویسید [گریه و مکث طولانی].

شهریه‌اش فقط سه تومان بود که آن را از من نمی گرفتند. در این مدرسه همه پولدار و فقط من فقیر بودم. پشت شلوارم وصله داشت. این‌ها مرا مسخره می کردند. درس را از حفظ بودم، اما خجالت می کشیدم که بروم پای تخته. بچه‌ها مرا مسخره می کردند [گریه]. گذشت، گذشت، گذشت و ما درس‌ها را خواندیم. روزگاری بود.

از اولین روز مدرسه چیزی به خاطر دارید؟  
یادم هست روز اول که مادرم می خواست اسم مرا بنویسد، با یک ترس و لرزی دامنش را گرفته بودم که توی همین راه الفبا را به من یاد بده. آن بیچاره هر چه می گفت که الان نمی خواهند، اما من می ترسیدم و می گفتم نه. باید همین الان به من یاد بدهی.

از معلم‌های مدرسه و فضای آن جا بگویید؟

یک معلمی داشتیم، پیر دختری بود. سیل هم داشت. یک روز ظهر که ما درس نخوانده بودیم، ما را حبس کرد. خواهرم در مدرسه‌ی روبه روی ما درس می خواند. ظهرها می آمد دنبالم. من کلاس دوم بودم. او بزرگتر بود. آمده بودم در مدرسه و گفته بود فرخ تیمیمی را می خواهم. گفته بودند که چون مشق‌هایش را نوشته، حبس است. خواهرم دعوا کرده بود و ناظم مرا آزاد کرد، ولی من از همان تاریخ از هر چه معلم بود، بدم آمد. یک معلم دیگر داشتیم به نام اوتادی که خیلی بچه‌ها را تنبیه می کرد. اوه، اوه، مداد را می گذاشت لای انگشتان آدم و با دست‌های تپلش فشار می داد. معلم قرآن هم بود. فقط چیزی هم که از کلاس قرآن او یاد گرفتیم، «تبت یدا ابی لهب و تب» بود [خنده]. از منی‌ها سر این کلاس تعطیل بودند. ما همیشه می گفتیم خوش به حال این‌ها. کاشکی ما هم از منی بودیم. با این معلم درس نمی خواندیم. یک معلم دیگر داشتیم به نام آقای پایور. این طفلکی را آبله نایینا کرده بود و خوب

متوجه نبود. فکر کرده بود کدو تبیل است. با چوب می زده بر سر این بچه، که این هم دردسری شد برای من که می گفتند تقصیر تو بوده است.

در این دوره هیچ کدام از افراد خانواده‌ی پدری یا مادری از شما حمایت نمی کردند؟

نه، اصلاً ما را آدم حساب نمی کردند. اکثراً هم آدم‌های پولنداری بودند، ولی یک قران به ما کمک نمی کردند و مادرم با خیاطی کردن ما را بزرگ کرد. تا کی در آن محله بودید؟

تا هفت، هشت سالگی که آمدیم در این محله‌ی پولدارها در فردوسی. خیابان سوم اسفند. کوچه‌ی میرشکار. آن هم به خاطر این که یکی از خواهرانم، عالیه خانم، زن آقای پولنداری شد و پس از دو سه سال که از ازدواجش گذشت، ما را به این محل آورد.

مدرسه را در این محل بودید؟

عرض شود بله، از اول ابتدایی تا ۱۲ متوسطه. به جز یک سال که رفتم دارالفنون، در مدرسه‌ی تمدن بودم. این مدرسه نمی دانم الان هست یا نه. در کمرکش نادری. روبه روی سفارت انگلیس. چون نزدیک خانه‌ی ما بود. به این مدرسه رفتم. آن زمان مثل حالا تاکسی و سرویس و مینی‌بوس که نبود. کلاً مدرسه محدود بود. برای دخترها که بسیار محدودتر و کلاس‌ها هم تا ساعت ۴ بود و مثل حالا دو شیفت و سه شیفت نبود. فقط پنج‌شنبه بعد از ظهر تعطیل بودیم. اما مدرسه‌ی خوبی بود. اکثراً بچه‌های پولدار در آن درس می خواندند. شهریه هم داشت. اما همسایه‌ها به مادرم یاد داده بودند که می رفت به دفتر فرهنگ در این خیابان سعدی می گفت که این بچه‌ی من یتیم است. من از این لغت یتیم خیلی شکارم. خیلی سحت است. می رفت و



مدیر مدرسه تمدن چه کسی بود؟

مرد فوق‌العاده محترمی بود به نام آقای سالک. ایشان در واقع صاحب مدرسه بودند و خودشان مقیم سوئیس بودند. یک بار من ایشان را زیارت کردم و کلاً مدرسه خیلی خوب اداره می‌شد. هیچ‌کس جرأت نداشت تا نظم مدرسه را به هم بزنند. خلاصه روزگاری بود. این مدرسه‌ی ما نزدیک مجلس بود. برای همین هر خبری می‌شد، صدایش می‌پیچید در مدرسه و بهانه‌ای بود برای تعطیلی. یک روز ساعت ۱۰ معلمی داشتیم. داد سخن می‌داد از شجاعت و مبارزه. توده‌ای هم بود. اسمش خاطر م نیست.

می‌گفت که من در آذربایجان چه‌طور مبارزه کردم و [خنده] یک مرتبه چیزی مثل بمب صدا کرد. این فکر کرد که تیراندازی شده. چنان فرار کرد، از همه‌ی بچه‌ها زودتر. بعد فهمیدیم که برف

آمده از این شیروانی کنده شده. این فکر کرده بود تیراندازی شده [خنده].

استاد، از هم‌بازی‌های این دوره‌ی شما چه کسانی بودند؟

یک عده بچه‌ی شلوغ خیابان گرد که همه در خیابان‌ها مشغول شلوغ‌کاری و اذیت بودند. هندوانه می‌زدیدیم. سینما می‌رفتیم. بعد می‌آمدیم بیرون، داستان را برای بچه‌های دیگر تعریف می‌کردیم. شرم و تارزان را خیلی دوست داشتیم. ادای آن‌ها را درمی‌آوردیم. روی این درخت‌های توت صدای تارزان درمی‌آوریم. این مقدم‌ها که کفاش بودند و

نمی‌دید. معلم خط درشت ما بود. خط ما را کنار آفتاب می‌گرفت و وانمود می‌کرد، داره می‌بیند. یک معلم موسیقی هم داشتیم که موقع سرود خواندن باید پا می‌کوبیدیم زمین. زمین هم خاکی بود. گرد و غبار همه جارامی گرفت. بعد در آن گرد و خاک سرود ای ایران را هم می‌خواندیم.

از معلم‌های این دوره کسی بود که بر شما تاثیر خاص گذاشته باشد؟

از معلم‌ها نه. ولی یک ناظمی داشتیم به نام آقای عزیزاده. اگر معلم‌ها غیبت می‌کردند، او می‌آمد و به ما درس می‌داد. من تو عمرم هیچ‌کس را آن قدر وارد به ادب ندیده بودم. این‌ها که بودند و چه نسلی بودند، نمی‌دانم. هیچ از یک استاد دانشگاه کم نداشت. من یک لغت از ایشان شنیدم که بعدها هر چه گشتم گیر نیاوردم، به اسم «دردریات» به معنی چرند و پرند. اتفاقاً او برای اولین بار برای ما از دهخدا گفت. خاطر م هست چیزی به ما گفت که من بعدها هر چه گشتم، پیدا نکردم. البته اگر ساختگی هم باشد، جالبه. درباره‌ی عیدزاکانی که هر چند قاضی هم بوده، اما از مال دنیا بهره‌ای نداشته. عید سه فرزند داشته. وقتی می‌خواست به میره، فرزند بزرگش را صدا می‌کند و می‌گوید: «تو فلان گوشه‌ی این مزرعه را بکن که در آن گنجی هست، به دو برادر دیگر هم نگو». بعد بعدی را صدا می‌کند و همین را می‌گوید و بعد هم سومی را. عید که می‌میرد هر سه بعد از جنگ و جدال قرار می‌گذارند که زمین را بکنند. می‌کنند و می‌رسند به یک کوزه، خوشحال می‌شوند، ولی می‌بینند که درون کوزه یک کوزه‌ی دیگر و همین‌طور تا می‌رسند به یک حقه. درون حقه یک کوزه‌ی مثل کاغذ سیگار پیدا می‌کنند که روی آن نوشته شده بود: «خدای داند و من دانم و تو هم دانی / که یک فلوس ندارد عیدزاکانی» [خنده].



جیک می خواهیم. جیک جیک هم یعنی فاحشه. آمریکایی ها هم بودند. یکی شان با ما خیلی دوست بود. عکس زش را نشان داد. طفلک، آن وقت به ما نان می داد. عصرها کامیون های ده چرخ امریکایی می آمد پر از نان، شکلات، آدامس و مارمالاد هم از همان موقع مد شد. آمریکایی ها به ما نان و شیرینی می دادند که خیلی هم خوشمزه بود و ما هم روروئک مان را می دادیم به این ها سوار می شدند. با انگلیسی ها هم دوست شده بودیم. به ما شکلات می دادند. به آنها می گفتیم: هلوجانی. آمریکایی ها و انگلیسی هایول دار بودند، ولی روس ها گدا بودند. این دخترهای لهستانی را هم برای سربازان روسی آورده بودند. بعد از ظهرها می رفتیم

خیابان نادری. این دختر لهستانی ها را اذیت می کردیم. اتفاقاً بعضی از این دخترها زن این شاهزاده های قاجار شدند.

یک چیزی هم بگویم. قحطی هم شده بود و ما می رفتیم نان بگیریم. آن هم نان سیلو که خیلی نان بدی بود. در قوام السلطنه یک نانوائی تافتونی بود. جوان خوش تیبی هم بود که با کلفت ها



رفیق بود. اون موقع هم هر خانه ای یک کلفت داشت، که انشراً هم رفیق همین شاگرد نانوایان و بقال ها بودند.

بعد ما برای آن که بتوانیم نان بخریم، می رفتیم در صف و یک دهنه داد می زدیم، آمریکایی ها آمدند یا مثلاً روس ها آمدند. صف به هم می خورد و یک عده فرار می کردند و ما خودمان را جلوی صف جا می کردیم و نان می گرفتیم. یک چیز دیگر هم بگویم. تیغوس هم آن وقت پیدا می کرد و من هم خودم گرفتم و آمدند در خانه ای ما آگورد آتش زدند و بعد وزارت بهداشتی پودرهایی به ما داد به نام «د.د.ت» که در رخت خواب می زدند. اعلامیه هایی هم در شهر زده بودند که چه کارهایی باید بکنیم.

اکثرآ زندان هم افتادند، با این ها هم بازی بودیم. می رفتیم با جهودها دعوا می کردیم. جهودها در قوام السلطنه زندگی می کردند. ما هم چون طرفدار آلمان بودیم، با این جهودها بد بودیم. کمربند می کشیدیم و با آنها می جنگیدیم. خاک می ریختیم توی چشمهایشان.

آن موقع ما آلمان را نجات بخش دنیا می دیدیم و هیتلر را نجات دهنده و فکر می کردیم هیتلر مسلمان می آید تا ایران و همه ی دنیا را بگیرد و ما آقای خودمان می شویم. یک حزبی بود به نام حزب کبود و ما با ذغال روی گچ دیوار شعار می نوشتیم. «همت چرا را محکوم می کند». ه. هیتلر. م. موسولینی، ت هم امپراطور ژاپن، چرا هم که چرچیل روزولت و استالین بود. و این گرایش به آلمان بین خیلی از ایرانی ها رواج داشت از شاه تا مردم عادی.

حال که صحبت از آلمان شد، اگر ممکن است راجع به شهریور بیست و ورود متفقین صحبت کنید؟

بله، سال ۲۰ بود. ما مدرسه می رفتیم. مدرسه مان را تعطیل کردند. در همین

جایی که کافه نادری است و بعد هم شده مرکز فرهنگی ایران و آمریکا. ما را دو طرف خیابان نگه داشتند تا دست بزنیم و هورا بکشیم برای روزولت، استالین و چرچیل که از سفارت روسیه می آمدند تا بروند سفارت آمریکا. ولی همان طور که گفتم، ما هیتلر را خیلی دوست داشتیم و می گفتیم این کرمان همان کرمان است و با جرمنی ها یکی است و این شعر را می خواندیم که چرچیل رفتش به گردش / هیتلر گرفت و [...].

ما بالاخره این متفقین وارد ایران شدند.

انگلیسی ها خیلی آدم های منظمی بودند. متفکر، خون سرد. راننده ها و نوکرهایشان هم هندی بودند. این هندی ها هم دائم به ما بچه ها می گفتند که جیک

در میدان توپخانه. تعدادی شیر آب بود که گاری‌های یک اسبه‌ای هم می‌آمدند آن جا. آب پر می‌کردند و می‌آوردند در خانه‌ها می‌فروختند. مزه آب هم شور بود کمی. آن وقت ما صبر می‌کردیم این‌ها که ظرف را می‌بردند در خانه، ما می‌رفتیم شیر را باز می‌کردیم، آب می‌خوردیم، بعد هم همان‌طور شیر را باز رها می‌کردیم. یک شعری هم در کتاب‌های درسی ما بود:

یابو بود اسب آب بشکه

وان اسب که می‌کشد درشکه

یک چنین شعر بی‌معنایی شعر کتاب درسی ما بود. آن وقت می‌گفتند شعر نوبی معنی است. احمد شاملو



همین‌ها را مسخره می‌کرد. شعری گفته بود:

آمد چو سوی میدان

آن احمد عباسی

با پای پر از چکمه

با دست پر از خالی

و می‌گفت این هم شعر قدمایی [خنده].

پس در آن دوره شما اهل کتاب و ادبیات نبودید؟ نه. چون در خانواده‌ی ما هم چنین گرایشی نبود. پدر که نداشتم. مادرم هم گرفتار خرج خانه بود و کس دیگری هم نبود. آن موقع هم امکاناتی وجود نداشت. مثل حالا انجمنی برای کودکان و نوجوانان نبود و اصلاً ادبیات کودکان به این

استاد، از این قحطی و نان سیلو خاطره‌ی خاصی دارید؟ به شما بگویم که زمانی در تهران سخت قحطی شد. در آن وقت نان سیلو مد شد، که از ته مانده‌ی سیلوهای ایران درست می‌شد. چون تمام گندم را متفقین می‌گرفتند. همین خوابگاه: دانشجویان که می‌بینید در امیرآباد، خوابگاه آمریکایی‌ها شده بود. این نان سیلو را ما می‌گرفتیم با روئک می‌بردیم خانه، با پارچه هم رویش را می‌پوشاندیم تا مردم گرسنه نبینند. من خودم بارها در این نان سیلو نخ گونی پیدا کردم. خیلی‌ها می‌گفتند که لنگه کفش و موش هم در این‌ها بوده. میتینگ هم راه انداخته بودند در تهران که به جایی هم نرسید و یک تصنیفی هم مد شده بود به این مضمون:

«بچه ام خفه شد شاطر علی ممد»

برنجم کته شد شاطر علی ممد»

[خنده]

استاد، تهران آن روزگار چه شکلی بود؟

تهران در آن زمان جمعیت کمی داشت. ما در فامیل یک خانم زیبارویی داشتیم به نام پروانه که دندان‌پزشک بود. این‌ها خانه‌شان ضلع جنوب غربی میدان انقلاب بود. یادم هست مادر یا خواهرم هر وقت او را می‌دیدند، می‌گفتند مواظب باش. یک وقت گرگ تو را نخورد. همه بیابان بود. مثلاً همین بلوار الیزابت خارج از شهر بود که درویش‌ها آن جا می‌نشستند و حشیش می‌کشیدند و آب کرج می‌آمد و تفرج گاه بود. بیماری هم فراوان بود و آن وقت می‌گفتند تهرانی اصیل کسی است که سالک داشته باشد. من هم سالک دارم و این را با گیاهی درمان می‌کردند به نام ترشک که برگ‌هایش شبیه اسفناج بود. این را می‌گذاشتند روی سالک. بیش‌تر بیماری‌ها هم از این آب بود.

بگذارید این آب چاه خوردن‌بان را بنویسم. آن موقع تهران آب تصفیه شده نداشت. آب خوردن از چند جا تهیه می‌شد. یکی آب چاهی بود که پشت نظمیه بود

استاد درباره‌ی فعالیت‌های سیاسی‌تان در دوره‌ی نوجوانی بفرمایید؟

من همان‌طور که اشاره کردم، عضو حزب توده نشدم، ولی عضو «جمعیت پان ایرانیسم» شدم، آن‌هم به خاطر بی‌علاقگی به حزب توده و یکی هم به خاطر دوستم ناصر انقطاع که همسایه‌ی ما بود و قهرمان زیبای اندام تهران هم شد و من با او به حزب پان ایرانیسم رفتم. یادم هست در کلاس نهم بودم، در خیابان شاهپور یک منزل بزرگی بود متعلق به آقای مهندس لشکری که از مهندسين شرکت نفت بود. ما در آن جا جشن سده برگزار می‌کردیم و جلسات هفتگی داشتیم. لباس‌های متحدالشکلی هم داشتیم که روی آن علامت مساوی بود و یک خطی که اریب آن را قطع می‌کرد [≠]، به معنی مخالفت. در هنگام سلام دست‌هایمان را به شیوه‌ی هیتلر بالا می‌آوردیم و می‌گفتیم پاینده ایران و هنگام خداحافظی هم می‌گفتیم پاینده سرور و دو شعار اصلی حزب هم این بود، «فلات ایران به زیر یک پرچم»، «انتقام مظهر عدل الهی است».



استاد رؤسای حزب چه کسانی بود؟ به ترتیب دو نفر رهبر بودند: هوشنگ مهرداد که دانشجوی سان دوم حقوق بود و عاشق سرمقاله‌های انتقادی عبدالرحمن فرامرزی در کیهان و منوچهر تیمسار که او هم سال دوم رشته‌ی حقوق بود و خرد مهندس لشکری هم بود. البته یکی از رهبران ما دکتر پزشکیان بود که در میدان مخبرالدوله دفتر وکالت داشت. دو نفر را در سخنرانی من بی‌رقیب دیده‌ام، یکی دکتر عاملی تهرانی است که در دوران نخست‌وزیری جمشید آموزگار وزیر دادگستری بود و دیگری همین پزشکیان بود. این دو به راحتی می‌توانستند مردم را

صورت وجود نداشت.

ما هم سرگرم همان بازی‌هایی بودیم که گفتیم.

پس با این وضعیت کودکی شما در فقر گذشته است؟ این موضوع در اشعارتان هم بازتابی داشته؟

بسیار افتضاح بود. ولی هرچه بود، گذشت. به خصوص که من هم مثل شرقی‌ها به قضا و قدر معتقد هستم. اما در شعرم به آن صورت تأثیری نداشت. چون من کراحت داشتم از باز کردن این حرف‌ها، ولی به صورت ناخودآگاه حتماً تأثیر داشته است. مسأله‌ی تیمی هم بود. آن‌هم به صورت مستقیم در شعر من تأثیر نداشت. اما پنهانی چرا. من همیشه از این موضوع غصه می‌خوردم. وقتی کلاس هفت متوسطه دیگر بالای ورقه‌ها نام پدر را نمی‌خواستند، من خیلی خوشحال شدم. اتفاقاً یک موضوعی را بگویم. در شناسنامه‌ی من هم به جای تیمی نوشته بودند تیمی، ولی در مدرسه می‌خواندند تیمی. من هم یک روز جوهر سبزر را برداشتم و ترتیش را دادم. سال دیگر رفتم که رونوشت شناسنامه بگیریم. آن موقع فتوکپی

نبود، می‌رفتم رونوشت می‌گرفتم. گفتند زکی، این دست خورده. با گریه و زاری آمدم پیش مادرم شکایت کردم. خوشبختانه آقای عزیزالله مقدم‌پور از خویشاوندان مادری من بود و همه کاره‌ی ثبت احوال. یک المثنی برای من گرفت که تا چند روز پیش که کیفمان رازدند و تصدیق رانندگی ام را هم بردند، این را هم دزدیدند.

یک بار هم در کلاس ما یک خودنوس گم شد. ما را در حیاط و در سرمانگه داشتند. عرض شود که برادر من در روزنامه‌ی مرد امروز بود. این موضوع را نوشت درباره‌ی سرماخوردگی من و روابط عمومی وزارت فرهنگ هم موضوع را پی‌گیری کرد.

روزنامه‌ی اطلاعات است. گفتم آقای مهرداد شما دیگر چرا اطلاعات می‌خوانی؟ گفت دیگر گذشت آن زمان که عبدالرحمن فرامرزی کیهان را اداره می‌کرد. حالا اطلاعات و کیهان یکی است.

هم چنان در حزب پان ایرانیست ماندید؟  
 نخیر. آن جا را رها کردم. شده بود پاتوق داریوش فروهر. او لیسانس حقوق بود. یک دوستی هم داشت به اسم «امیر موبور» یا امیر زرین کیا که از چاقوکش‌های معروف تهران به حساب می‌آمد و میتینگ‌های سه هزار نفری حزب توده را به هم می‌ریخت. فروهر هم رفت و بعدها حزب ملت ایران را تاسیس کرد، در یک زیرزمین زیر انتشارات «صفی علیشاه» که هنوز هم هست و متعلق بود به مشفق همدانی که مدت‌ها سردبیر هفته‌نامه‌ی صبا بود.

این فروهر و زرین کیا بعدها رفتند بابل، که در آن زمان معروف بود به ستاد حزب توده در ایران و وارد دفتر حزب توده شده بودند و یکی از توده‌ای‌های سرشناس را دستگیر کرده بودند و دست و پایش را بریده بودند و این داستان را محمد عاصمی که خودش از بازیگران تئاتر سعدی بود، در هفته‌نامه‌ی به سوی آینده نوشت، در مقاله‌ای به نام «بابل خونین» که من یادم هست.

بعد از آن دیگر فعالیت حزبی نکردید؟  
 چرا من رفتم به نیروی سوم. البته آن جا فعالیتی نداشتم. فقط در جلسات هفتگی آن به نام «برخورد آرا و عقاید» که خلیل ملکی و آل احمد اداره‌اش می‌کردند، شرکت می‌کردیم و در هفته‌نامه‌اش به نام نیروی سوم که سردبیرش آقای رحمان زاده بود و یک نیم صفحه‌ی ادبی داشت، شعر چاپ می‌کردیم و این‌ها بیشتر یک گروه روشن‌فکری بودند تا فعال سیاسی.

بشورانند. این آقای پزشک پور از حزب انشعاب کرد، یعنی بعد از ۲۸ مرداد که آقای محسن پزشک پور در مکانی در جنوب شیران با میس لمپتون که کرسی زبان فارسی و عربی را در انگلستان داشت و کتاب معروفی دارد به نام روابط مالک و زارع در ایران که آقای پزشک پور را از حزب اخراج کرد. به هر حال او هم انشعاب کرد. جالب هم این بود که این آدم با آن همه شعارهایی که می‌داد، رفت و دختر لاجوردی سرمایه‌دار بزرگ و صاحب کارخانه‌ی روغن نباتی بهشهر را گرفت و وقت زایمان همسرش به آمریکا رفتند تا چچی آنها در آن جا متولد شود و Green Cart بگیرد.

فعالیت شما در حزب چه بود؟

من یک عضو ساده‌ی حزب بودم. در جلسات هفتگی شرکت می‌کردیم و آن جا انشا می‌نوشتیم. من و ناصر انقطاع بیشتر. در فاصله‌ی بین دانشگاه و میدان پهلوی هم در روزهای ۲۱ آذر راهپیمایی می‌کردیم. در سال‌های ۲۷ تا ۳۰ روزنامه‌ی حزب راهم که پرچم‌دار نام داشت، می‌فروختم و سرهمین به همراه پسرخاله‌ام یک بار از توده‌ای‌ها یک کتک مفصلی خوردیم. یک بار هم یک هفته‌نامه‌ای منتشر می‌شد به نام جان‌سپاران میهن که مخالف سرسخت مصدق بود. یک روز مهرداد گفت که برویم و این هفته‌نامه را غارت کنیم. خودش، من و ناصر انقطاع ساعت ۹ شب رفتیم. یکی از حوزه‌ی ما داستان را به این‌ها خبر داده بود. به هر حال ما رفتیم و در آن شلوغی یک تیر به مهرداد زدند و او هم خیلی مقاوم بود و پتو را پاره کرده بود تا فریاد نکشد. تیر خورده بود به نخاع او و خاعش قطع شده بود و فلج شد. به هر حال خانواده‌اش او را به انگلستان فرستادند تا در آن جا معالجه شود که نشد و برگشت و روی ویلچر می‌نشست. اما مدیر یکی از بیمارستان‌های تامین اجتماعی شد و یک بار قبل از انقلاب هم ملاقاتش کردم. دیده روی میزش



شما شعر سیاسی هم می گفتید؟

بعد چیزی هم ترجمه کردید در آن وقت‌ها؟  
من کتاب «مردان پوک» الیوت را ترجمه کردم  
با مقدمه‌ای از یک استاد انگلیسی. هنوز وقتی صحبت  
می‌شود، «علی بهبهانی» که هفت سال ادبیات انگلیسی  
در انگلستان خوانده است، می‌گوید فرخ ترجمه‌ی تو  
بهترین ترجمه از این کار است. چون دو ترجمه‌ی دیگر  
هم از این کار شده‌است.

شما کتاب‌های انگلیسی هم می‌خواندید؟

بله، در آن زمان در حوالی چهارراه فردوسی  
در خیابان شهرضا کتاب‌خانه‌ای بود متعلق به  
زرتشتیان به نام پورگشسب. آن جا هر ماه کتاب‌های  
شعر خارجی را که انتشارات جیبی پنگوئن چاپ  
می‌کرد، می‌آوردند به قیمت ۱۵ ریال. من و براهنی  
می‌رفتیم آن جا و یک بغل از این کتاب‌ها را  
می‌خریدیم. اگر هم پول نداشتیم تا کتابی را  
بخریم، آن را پشت کتاب‌های دیگر قایم می‌کردیم  
تا دفعه‌ی بعد آن را بخریم. اتفاقاً وقتی سال ۴۲ کتاب  
«خسته از بیرنگی تکران» را منتشر کردم، پشت جلد  
آن یک خار است که من آن را از پشت یکی از همین  
کتاب‌های پنگوئن بردم و گذاشتم آن جا.

در چه سال‌هایی بود که شما این کتاب‌ها را  
می‌خواندید؟

من از سال‌های ۴۲ تا قبل از انقلاب. یادم هست یک  
شعری از «زبگنیو هربرت» شاعر معروف لهستانی  
چاپ کردم به نام شعله‌ی جنگ که فوق‌العاده زیبا بود.  
آقای محمد مختاری در آن سال‌هایی که ترجمه  
می‌کردند، آمدند این کتاب را از من به امانت بگیرند  
که من آن را به خودش بخشیدم.

آثار چه کسانی را بیشتر می‌خواندید؟

یادم نیست. البته بیشتر کتاب‌ها داستان بود. اما  
می‌خواندم، از الیوت، از آرا پاوند و دیگران.  
گاه‌گذاری هم از نویسندگان مشهور مثل جرج

بله، اما وقتی کتاب اولم آغوش چاپ شد، دیگر  
ذهنیت سیاسی من پاک شده بود. این شعرهای  
سیاسی من در آن جا نیامده است و اشعار سیاسی‌ام  
اوایل در پرچم‌دار و بعدها در نیروی سوم و فردوسی  
چاپ می‌شد و یکی هم در هفته‌نامه‌ی بنیاد که  
هزینه‌اش را استاندار فارس می‌پرداخت و اداره‌اش  
در هتل ونک بود و سردبیرش علی‌رضا میدی بود  
که خیلی هم خوب اداره‌اش می‌کرد و شعر کلاغ  
شاملو هم برای اولین بار آن جا چاپ شد که از  
شعرهای خوب شاملو است، ولی در گزینه‌هایش  
نیامده است. اتفاقاً چندباری که می‌رفتم به دفتر این  
مجله منوچهر شیبانی را دیدم که آمده بود و از هتل  
در بند نقاشی می‌کشید.

پس این شعرهای سیاسی خودتان را مستقلاً چاپ  
نکردید؟

هرگز، بعدها سیروس طاهباز که یک تعدادی از این  
اشعار را جمع کرده بود، به من گفت که من نمی‌دانستم  
تو به این خوبی شعر سیاسی می‌گویی. بیا این شعرها را  
یک جا تجدید چاپ کن. من گفتم نه، این‌ها مثل  
کوپن‌هایی هستند که موقعشان گذشته است و تازه این  
اشعار ضعیف هستند و باعث بدنامی آدم می‌شوند.  
بعد هم که دیگر این حرف‌ها خریداری ندارد.

چه طور زبان انگلیسی را یاد گرفتید؟

ما فقط تا کلاس نهم زبان داشتیم. یعنی از هفتم تا نهم  
و بعد از آن دیگر زبان نمی‌خواندیم. من زبان را  
بیش‌تر هنگامی که در سد کرج با آمریکایی‌ها  
کار می‌کردم، یاد گرفتم و با این دیکشنری حییم،  
که خدارحمت کند این سلیمان حییم را شرکت نفتی  
بود و چه قدر دیکشنری او خوب بود. بعدها  
چاپ‌خانه‌ای درست کرد و کتاب‌خانه‌ای و هتل حییم  
را هم در تخت جمشید ساخت و به هر حال این  
طوری بود که زبان یاد گرفتم.

۲۳ زبان ترجمه شده است.

چه نویسنده‌هایی در این دوره روی شما تأثیر گذار بودند؟

همان‌هایی که عرض کردم. محمد مسعود، مطیع الدوله حجازی و علی دشتی. من ثرنویسی را از این‌ها یاد گرفتم. یک بار انشا مفصلی نوشته بودم در مورد وطن پرستی. سر کلاس خواندم. زنگ تفریح که شد، همه بچه‌ها نشستند تا من انشایم را بخوانم. یک فیلمی آن موقع نشان می‌دادند که درباره‌ی وطن دوستی بود و من در انشایم نوشته بودم که در وسط فیلم که استراحت می‌دادند، چه قدر این حس در چهره‌ی مردم مشهود بود. نثر من بد نبود.

چه مجلاتی می‌خواندید؟

یادم هست اسماعیل پوروالی «بامشاد جیبی» را درمی‌آورد و تبلیغ‌اش این بود که هم در کیف خانم‌ها جا می‌گیرد و هم در جیب آقایان و مدت‌ها سردبیرش

احمدشاملو بود. به قول نجف دریابندری هر نشریه‌ای که خوانیده، اگر به شاملو بدهید، زنده‌اش می‌کند. هر نشریه‌ی دایری را به شاملو بدهید، تعطیلش می‌کند [خنده]. راست هم می‌گفت. یک نشریه‌ی «اطلاعات ماهانه» بود که تا شاملو دو جلسه به آن جارت، تعطیل شد.

چرا؟ به خاطر مطالبی که می‌نوشت؟

بله. شاملو خرق عادت می‌کرد. جهشی بود که اجتماع نمی‌پذیرفت. آن زمان البته نبض اجتماع دست مطبوعات بود. همین مرد امروز محمد مسعود که درمی‌آمد، قیامت می‌شد. مگر شوخی بود. به اشرف پهلوی بد و بی‌راه می‌گفت. آخر هم

سالینجر که شهرت زیادی در ایران داشت و آقای به نام کریمی کتاب ناتوردشت او را ترجمه کرد که البته این اسم را هم جلال آل احمد به او پیشنهاد داده است. اما به کارهای شاعران «بیت» آمریکا هم علاقه داشتم. این‌ها هم کارهای درخشانی داشتند. یک کتابی از این‌ها به ایران آمد به نام «قهوه خانه ماه اوت» نوشته‌ی جک کرواک که طبیعتاً ضد جنگ با ژاپن بود، بر ضد بمباران اتمی آمریکایی‌ها در هیروشیما و ناکازاکی و مرحوم سارنگ این نمایش‌نامه را که یک هنرپیشه هم بیشتر نداشت، اجرا کرد و خیلی مورد توجه روشن‌فکران واقع شد. پس از این نهضت بیت‌ها، بیت نیک‌ها هم با شعار

ضد جنگ ویتنام در آمریکا به وجود آمدند. این‌ها کارت‌های اعزام به خدمتشان را در خیابان‌ها سوزاندند.

من در یک سخن‌رانی که در انجمن «ایران و آمریکا» در قبل از انقلاب داشتم و دو سه نفر هم از یونیسف آمده بودند، به این موضوع پرداختم.

استاد، آیا در دوران دبیرستان مطالعات غیردرسی هم داشتید؟

بله، جادوی علی دشتی را خیلی درست داشتم و آینه‌ی حجازی. الان هم اگر کسی بخواند، ثرنویسی کند، ناگزیر است این‌ها را هم بخواند، یا کتاب «گل‌هایی که در جهنم می‌روید» محمد مسعود را که صاحب امتیاز روزنامه‌ی مرد امروز بود و ضد شاهدخت اشرف پهلوی می‌نوشت و آخر هم او را کشتند. من روزنامه‌اش را همیشه می‌خواندم. از جواد فاضل هم مطلب می‌خواندم. در اطلاعات هفتگی می‌نوشت، نهج البلاغه را هم ترجمه کرده بود. پیامبر زین العابدین رهنما را هم آقای میرفخرایی که معلم ما بود، در سر کلاس برای ما می‌خواند و ما خیلی دوست داشتیم. می‌گفت به



آلت است [خنده]. این بیچاره در زمان جمهوری اسلامی زندان رفت و مرد. آخر یک کتابی نوشته بود به نام بیست و سه سال. هیچ مشکلی نداشت. سراسر ستایش از پیمبر بود. ولی گویا این کتاب مستمسکی شده بود برای این‌ها، ثروت زیادی هم داشت. مثل این که مصادره شد. آخر دشتی ازدواج نکرده بود. وقتی هم به او می‌گفتند که چرا زن نمی‌گیری؟ می‌گفت دوستان می‌گیرند دیگر [خنده]. واقعاً آدم‌های جالبی بودند. الان دیگر کسی را نداریم. یک سری یادداشت‌های پراکنده‌ی علی بهزادی مدیر شریه‌ی سپید و سیاه نوشته که در دو جلد چاپ شده، خیلی جالب است. روزگاری بود.

استاد پس از این حرف‌ها بهتر است برگردیم به گذشته و زندگی شعری شما. اولین آشنایی‌هایتان با دنیای ادبیات و اولین شعرهای خودتان؟

عرض کردم کلاس دوم، سوم بودم و مادرم می‌گفت با سعدی برایم فال بگیر و خودش هم با سعدی آشنا بود و حتی همان «منت خدای را» ی سعدی را برایم معنی کرد که هنوز به خاطر دارم. ولی این که چرا به شعر روی آوردم، شاید چون کار دیگری بلد نبودم. اما اولین باری که شعر گفتم، مزخرفاتی بود که سال سوم ابتدایی گفتم و خجالت هم می‌کشیدم به کسی نشان دهم. یک روزنامه‌ی دیواری در مدرسه داشتیم به نام نخستین. من کلاس نهم بودم و آن‌جا آقای عنایتی هم بود که به اتریش رفت و بعد از انقلاب آمد و مدتی در کیهان قلم می‌زد و بعد هم دوباره به اتریش بازگشت و غیر از آن در روزنامه‌ی دانش‌آموزان هم یک شعر میهنی از من چاپ شد که به اقتضای فرخی یزدی گفته بودم و دبیری هم داشتیم که مرا تشویق کرد و دره نجفی را برای یادگیری عروض به من معرفی کرد.

یک قطعه شعر هم داشتم بر وزن موش و گریه‌ی عبید زاکانی در قدهح سیدضیاءالدین طباطبایی که در هفته‌نامه‌ی «داد و بی‌داد» به مدیریت اسلام کاظمیه

در خیابان لاله‌زار با تیر زدنش. می‌گفتند اشرف او را کشته. بعدها خسرو روزبه در دادگاه گفت: به دسنور حزب توده من کشتمش. خسرو روزبه سرگرد توپخانه بود. روزگار آشفته‌ای بود.

دیگر چه نشریاتی می‌خواندید؟

یک روزنامه‌ی «چلنگر» بود که توده‌ای‌ها درمی‌آوردند و این خیلی فروش داشت. افراشته درمی‌آورد. بعد هم ریختند مجله‌اش را آتش زدند و پسرش را هم از بالا پرت کردند و مرد. خود افراشته هم رفت بخارست و همان‌جا مرد. بعد اسلام کاظمیه «داد و بی‌داد» را درمی‌آورد که در آن‌جا از من شعر چاپ شد. «شاهد» هم بود برای حزب زحمتکشان که ریاستش با دکتر مظفر بقایی بود. بعد هم آقای خلیل ملکی مجله‌ای درمی‌آورد به سردبیری علی اصغر صدر حاج سیدجوادی به نام علم و زندگی. این خلیل ملکی یکی از ده نفر سوسیالیست‌های سرشناس دنیا بود. هم پایه‌ی سوکارنو و انور خوجه و تیتو. این ماهنامه‌اش خیلی خوب بود. اما در کنار این‌ها هفته‌ای یک بار جلسه‌ی برخورد آراء و عقاید داشت که خودش اداره می‌کرد و جلال آل احمد و توده‌ای‌ها خیلی به این جلسات می‌آمدند و سوال می‌کردند و سنگ اندازی می‌کردند، ولی این‌ها هم خوب جواب می‌دادند. می‌گویند در کتابی که شاه درباره‌ی اصلاحات ارضی نوشت، نظریاتش را این داده است. در شرف‌یابی هم گفته بود که اعلیحضرتا من آیین صحبت با پادشاهان را نمی‌دانم. اجازه بدهید مثل دو انسان با هم صحبت کنیم که شاه هم خیلی خوشش آمده بود.

مجله‌ی دیگری خاطرتان هست؟

یکی هم مجله‌ی عدالت بود برای علی دشتی، که حزبی هم به این نام داشت. می‌گویند از او پرسیده بودند که آقای عدالت یعنی چه؟ می‌گوید والله «ع» را از علی گرفتم و «د» را هم از دشتی. باقی هم که

از نشریات ملیون بود، چاپ شد.

اخراج کرده. حالا این آقا دیلم هم نداشت. ساعت ده صبح سفره‌اش را در کافه فیروز پهن می‌کرد. از این شاعران جوان شهرستانی پول می‌گرفت که کارهایشان را در مجله چاپ کند. آخر آدمی که ده صبح و یک خط در میان سرکار برود، معلوم است اخراج می‌شود [خنده]. تقصیر دکتر خانلری بیچاره چیست. این‌ها همه دکان بود. آخر وقتی دکتر براهنی را برای تدریس به دانشگاه راه نمی‌دادند، چه طوری بود که امثال شاهرودی درس می‌دادند. چون درست است که براهنی شاعر خوبی نبود، ولی استاد خوبی که بود. بزرگ‌ترین خدمت‌ش هم به ادبیات این بود که رفت کانادا [خنده]. دلم برایش تنگ شده‌است. یا آل احمد نوشته من در اتاق دکتر صورتگر خودکارم را تکان دادم و گفتم با این خودکار آبرویت را می‌برم. حالا خودش کیف‌کش دکتر صورتگر بود. می‌گویند دیگر.

استاد پس فرمودید که آشنایی شما با شعر نو و چهارپاره از طریق توللی و نادرپور و ابتهاج بوده. اگر ممکن است راجع به این موضوع صحبت بفرمایید؟

آن وقت‌ها من شعر این‌ها را می‌خواندم، چون کس دیگری هم نبود. در هر شماره‌ی سخن از این‌ها شعر بود و من مجله‌ی سخن را به خاطر نادرپور می‌گرفتم. شعرهای سایه هم که در کتاب «سراب» چاپ شده بود و آن دوره هم بود که کمیته‌ی صلح تشکیل شده بود و آن کبوترهایی که پیکاسو درست کرده بود، در حاشیه‌ی این کتاب چاپ کرده بودند. اشعار توللی هم در کتاب‌ها چاپ شده بود و اولین شعرهای من هم به سبک نادرپور بود.

استاد محفل شعری هم داشتید؟

نخیر. اصلاً آن موقعیت خانه هم این اجازه را نمی‌داد. یک اتاق و هفت نفر آدم. نمی‌شد کسی را آن‌جا جمع کرد. اما گاهی به خانه‌ی دیگران

استاد شعرهایتان کلاسیک بود یا نو؟

کلاسیک بود و من هنوز هم به جوانان توصیه می‌کنم برای شروع، شعر کلاسیک کار کنند و اصلاً آن موقع شعر نو نیمایی را که نمی‌شناختیم و من سال‌ها بعد شعر نیمایی گفتم و شعر نویی هم که می‌شناختم، شعرهای سبک توللی، نادرپور و ابتهاج بود یعنی همان چهارپاره‌ها.

استاد از قدما شعر چه کسانی را بیشتر می‌خواندید؟

منوچهری دامغانی، فرخی سیستانی، سنایی و سعدی که در تاریخ ادبیات دکتر رضازاده شفق که هنوز هم دارم و می‌خوانم، با آن‌ها آشنا شدم و من هنوز خمیره‌های منوچهری را دوست دارم. اما از دیگر کسانی که می‌خواندم، فرخی یزدی بود که خیلی دوست داشتم و عشقی که بعضی شعرهایش مثل سه تابلوی مریم، خیلی زیباست. اما خام است. چون جوان بود که کشته شد. ولی آن شعر «خاکم به سر ز غصه به سر خاک اگر کنم / خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم» را هنوز می‌خوانم و دوست دارم.

پس با نیما آشنا نبودید؟

سن من اجازه نمی‌داد که محضر نیما را درک کنم. از کسانی که محضرش را درک کرده بودند، یکی اسماعیل شاهرودی بود متخلص به «آینده»، که نیما برای مجموعه‌ی شعرش مقدمه‌ای نوشت. این شاهرودی دو مجموعه شعر هم دارد، یکی به نام پسرش آینده و دیگری هم که اصلاً مجموعه نشد. خودش مدعی بود که ماموران ساواک او را دوبار کتک زده‌اند. اما آن چنان شاعر معروفی نبود که ساواک این کار را بکند و تازه استاد دانش‌کده‌ی هنرهای زیبا بود. از این حرف‌ها بود. نصرت‌رحمانی می‌گفت مراد دکتر خانلری از اداره‌ی پست و تلگراف

درباره‌ی انجمنی که پدر خانم بهبهانی رییس آن بودند، صحبتی دارید؟

پشت مجلس شورای ملی بود و ریاستش با پدر خانم سیمین بهبهانی بود و در آن جا شاعران کهن‌گرا می‌رفتند. یک روز جناب نصرت رحمانی که عشق این کارها را داشت، به ما گفت که برویم این جا شعر بخوانیم و نگفت هم که چه کلکی در کارش است. من بودم و مهرداد اوستا بود. این مهرداد اوستا هم اسم و فامیل مذهبی داشت، ولی می‌گفت من از این اسم و فامیل بدم می‌آید و این اسم مستعار مهرداد اوستا را برای همین انتخاب کرده بود. هر چند که در آینده کارهای دیگری کرد. به هر حال ما رفتیم آن جا. در آن جا هم که هر کس شعر می‌خواند، یک مصرع که می‌خواند، همه می‌گفتند: به به و چه چه و تکرار و از این حرف‌ها.

نوبت رحمانی که رسید، همه مقداری شگفت زده شدند و هم خوشحال، که بالاخره این شاعر نوپرداز هم اقبالی نشان می‌دهد به شعر کلاسیک. رحمانی گفت: برای من آب بیاورید. آب خورد و بعد شروع کرد به خواندن. گفتمش، ما هم گفتیم به به و تکرار و یک سه باری رحمانی این کلمه‌ی گفتمش را تکرار کرد، تا این که خواند: «گفتمش یک بوسی بده زد زیر گوشه، خیال کرد بچه موشم» خلاصه مجلس را به هم ریخت و ما هم فرار.

می‌رفتم، مثلاً خانه‌ی نادرپور و دو سه بار جرأت کردم برایش شعرهایم را بخوانم و او هم در مورد یک مصرع من نظری داد که اعمال کردم.

وی محفل به آن شکل که دور هم جمع شویم و کارهای هم‌دیگر را نقد کنیم، نداشتیم. البته محافلی بود مثل محفل ادبی آقای خلعتبری پدرخوانده‌ی خانم بهبهانی، که چون کهن‌گرا بودند، ما به آن جا نمی‌رفتیم. ولی یک بار جلسه‌ای برای معرفی توللی گذاشته بودند. در سال ۱۳۲۱ و تابلویی هم بهمین محصل برادر اردشیر محصل کاریکاتورست از توللی کشیده بود، با آن خطوط زاویه‌دار که توللی گفته بود بابا این عکس ما را یک کم شبیه آدم می‌کشیدی [خنده]. خلاصه این گونه بود و همان‌طور که گفتم اگر گاهی اوقات دور هم جمع می‌شدیم، فقط آخرین کارهایمان را می‌خواندیم و نقدی نیست و آن هم به دو دلیل: ۱. تکبر گوینده، ۲. رودروایی شنونده.

من هم زیاد اهل این مجالس نبودم. الان هم به جز م. آزاد و منوچهر آتشی و خانم بهبهانی با کسی نشست و برخاست ندارم. در آمریکا جایی هست که نویسندگان دور هم جمع می‌شوند به نام Workshop. در ایران قبل از انقلاب در چهارراه یوسف‌آباد یک چنین چیزی بود که آقای خلع اداره‌اش می‌کرد و آثار هم‌دیگر را می‌خواندند و نقد می‌کردند. الان هم که اصلاً چنین وضعیتی نداریم مگر به همت مطبوعات، چون رادیو و تلویزیون که سایه‌ی ما را با تیر می‌زنند.

«تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» مجموعه‌ای است که به شرح زندگی تاثیرگذاران در حوزه‌ی ادبیات می‌پردازد. هم اکنون کار تحریریه‌ی ۱۵ تن از شخصیت‌ها (صادق هدایت - صمد بهرنگی - هوشنگ گلشیری - نصرت رحمانی - م. آزاد - علی باباجاهی - لیلی گلستان - سمن ننگرودی - ...) به انجام رسیده و مراحل چاپ را طی می‌کند. این مجموعه، همکاری تعدادی از خبرنگاران و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات زیر نظر محمدحاشم اکبریانی به فعالیت خود ادامه می‌دهد. از این مجموعه «صادق هدایت» و «صمد بهرنگی» به پیش خوان کتاب فروشی‌ها راه یافته‌است.